بفضله تعالی

شگرف رسالهٔ فائق الصنائع که چون پنج گنج نظامی
مصدر استخراج پنج کتابست که از هر پنج افسانهای
مختلف الحالات مستنبط مے شوند تو گوئی شعبدهٔ
صد داستان بو العجب آید بدین کار حیران شوند گر بخبایش پی برند

ناش نامی

پنج گنج خسروی

شرح لوح طلسم کشائی اینکه
آ - چون عبارتش مع جداول مسلسل خوانند شرنگین حکایتی بگوش آید
۲ - اگر الفاظ سر سطور بهم خوانند مثنوی متضمن فسانهٔ دیگر بر مے آید
۳ - و از الفاظ آخرین سطور بهمون نمط هم - و از الفاظ اندرونی
محاط جداول دو مثنوی اولش از آغاز لفظ (نقاد) و ثانی از آغاز
لفظ (عاشق) بروز میگیرد فی الجمله این جریده نگارین نتیجه که بشاملگی طبع رنگین
مولوی محمد دلیر صاحب چهراسوی بهرهنت شده بود بواسطه قدرشناس علم
منشی بیچی شاد صاحب ڈپٹی انسپکٹر سررشتهٔ تعلیم ضلع بداؤن میسر شد نظر باشاعت
علم و ندرت کار بعد رفع اغلاط بار دوم در ۱۸۸۲ء بمقام لکهنؤ
در مطبع منشی نولکشور بطبع رسید

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گنج خسروی

در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین گردید

پنج گنج خسروی

بسم الله الرحمن الرحیم

چون این سطور را مسلسل خوانند عبارت نثر که اکثر جا با نمکینی محاورات آراسته شده متضمن یک فسانهٔ دلکش پیدا می شود

چنین گوید دانایان پیر سخن که تاریخ جهان هر قدر انگشن

در رنگ صفات به شعر روشن تاب رنگ بوی صوری راز گلشن انداخته بیت متن مستر هر روز ایام + + + گوناگون گمان ما را معمور عین الیقین احتیاج علاج شافی فرموده از حرص زر را

نعت و جواهر معانی زرین گونه نمود در فشانی

مبصر حقیقی که ز جا چه حقیقت داده بر جیب خاموشی برگ ریزه وری داشته راز جدا ای گلهای نعت نثار وظیفه و بهر طپیدگی دل سوخته نشئه بدل اهل یقینان دیباجه بود

عاشقی چون بفسانهٔ دل سوخت اینچنین بار محبت افروخت کاندران عصر

زاهد گمان معرفت غنچه ساخته بسان غفلت انگیز در خیالهای تا گلشن .... نو آئین مرسل که جهان بشر دو دیدار که بالمشافه بر دل گنج نظم سخنوران ز دل جوش کند و لولهٔ بیش

همچو گل این در که غواص گفت سلک این نظم گوهر

کجدو مشین
زبان
ش
زاده
بود
شعر گدے
عاشق
جان
داده
بود
بخوبی
گل هیچو

گاه خود دل روشن ما
حال و آینده ما را
بمالک ال اندیشه و الم اشعار
جمعیت کامرانی و نهی به
بر حسن نه ابد فریب
کوے دل بوده
پر دوران مکان رشک ارم
خراشان مصون مانده مانند
سرمست نشه اشعار دلکش
هم گهرے از کلام ملذت در
بودند صد ملم بر جبین عشق چشم
عزیز مصر جان هم عزیز داشتند و
به القتم انباشتند یکی از آنها که

که
اندر عزم زبان
چشمین
بیچاره
سه
بحسن
شیرین
فرهاد
مثال
عاشقی
داشت
تخم
مهرش

بجز راستی حرف بر زبان نه
شعرای استقبال معروف بنات
[illegible]
علوم وجه باساس اسباب
آن دلکش جامه زیب چون
گلرخان هر یک چو دل
تر از این فرها دو نیز جا
در کوهستان الفت به
هزار بسوز و گداز عندلیب عشق
سر خوش جام عشق و تعطفی
دل هر کس چون غنچه به نسیم سخن
مجلسم در زمره سینه ها کاشتند گل
در دل و اشتم جان و دل ما را

گذشته
اعرف
نو علی
شاد
قلندر
اشرف
و اشت
افغان
پسرے
را
منظور
حسن
در ناز

بنام آله و اصحابه اتباعه
نمو و بیت فدای نام عزیزان
در فنون وفاق اند گرد
باز خاطر دوستان چونی
وقت همنفس مجلس انس
نموده صید زلف
سجادوی اختلاط
سخن کلفت محو آلام به بد
از سلاطین و گل حسن عروس
که بجنس خاص پسند عام فریب
هم در غرور شوق دلی همه ها مانند جا
و نیز از هزار شوق چون اوراق
جاده و انه خود شهید چون

سفت
که
از عصر
عشق
شده
شاهدی
از نطع گنج
نظران
زاهدی
سید
در
حسن
حسین

هر دم
شگفته

سخن
الیوم
لمن
الملک
گفته

چو
خورشید
درخشان

لب
رنگش

یا مجید

ساخته و بآبیاری کاریز عشق
مے بود ٭ تخمے که بکشت عشق
افروخت گفت کہ یا ملکات
فی الادب بجلوهٔ رنگین
الملک منور کردی ٭ چیزے
فی حیاتی چون بنوی پس از
کتاب آورد ٭ ٭ ٭ چو
گل ورق عارض نخسم
طبعم بتاب آمد سر رشته سخن به
چهره کساختم ابیات بدل گفتم از
گلم بلبل آرد و نشست
چو رنگین گلے ٭ فلک باغبان
زبان بستم با صوم ٭ چو آرزد

بسینه
میکاشت

العجوبه
بنگتے

بنام
دیدار

محبوب
چو
ثام
خود
پدیدار

و آن
عاشق

مزرو عه ما وانه وانه
افگند دلم ولیه
شیرین ناز و نیاز حسن و
سخن تماشائی کشتی شعر لو لو لطم
با خود در رمز کلام نمکین
حسن و عشق رمزی بساز و نیاز و
رنگین دوات و قلم ٭ بکف
لاله زنار غیوم گشت ٭
عشق خود ٭ ٭ و حسن
چه زاری کنم ٭ یے او بخاطر
عالم نما پدیدم ٭ که
دلم بلبلے ٭ ز خوبے به
ز آدینه یوم ٭ زہے سال

محبت
در شورش

عشق ...
بین
جیب
نیازی
دارد

با
پری بزم
چه سازی
دارد

چلبے
محبوب

اندا اختر رباعے چون مهر
نظرے که ز مهر بر دلم داشت ٭
صفحه صفحه نوشتی و ٭ نور طرب لے
کاندر عشق آورد ے ٭ دل
گونه نگوئی و بر آه این مثال
جام محبت پرداز ابیات زر
از لعل شنگرف را ٭ بے
ورا ق او جدول اندر کشتم ٭
پرداختم و سخن را مانند روی
کنم ٭ که آگر و سخنی بگلشن
کلامے که آید مرا ٭ ستے
که دار وششش ٭ بیا به گردم شروع
هفتاد و دان ٭ هزار و صد و دو با رام

علی

عارض
تابنده
به نور
جلی

پاکسی
او
طره
حوران
شکست

حسن
خوششن
جان ٭

اسقاط حرف

شاه سواری مضمون بر سمند قلم بر مست ولان آفاق سخن که بکاخ معنی رسیده بحضرت آلهی عزیزان
بوده اندگوهر نشه سخن این جوهری مزاج ساقی طبع کنشده و بالا بیاب حجره عروق تواند نجیب لیست
نام ونشان دا ناپسند بود ه جلوه نما باوکه در بزم گل اناری محبوبان سیماپیش شنگیکه جان
بنگیش بالفت گزینی و دلربائی در شش جهت طاق و بحر دو در است شهره انفس و آفاق برماند لیکن جهان جهان جهان
فقیر ول وعالم عالم عالم از تیغ عشق بسمل رخسارش چون گل بشاخ شگفته و دل هزار هزار در رو بسته
ارباب جمال رنگین مهرسا و بنام دلارام باجی را و از حسن رفتار رعنا پیش کبک را از بیتابی دل بدام
عشقش افتاده و از عکس رخساره آذری کور آب رفته خورشید تلاش اوا منظر عکس خور رسن آمیزان شناساده گرده
نفته وی لکشوده سرو روشاوهان بود هم باعث اتفاق وفاق وامید و از چار گردیدن او آنکه روزی که عشق پیچ پیچ
دل بود پیچیدگی ول بهجوم پیچیدگی آورده در تصور نمود که درین بوستان که طرف او عشق تکده ناز و نیاز است
چچه ان گل مرقدی بدست آورده آتش تنهائی چرا محترق شمع مثنوی بود دردیدن او عشق همدم زره
مجنون مشا لان را برد غم همدم ان مژگان چو زیراو نهی سر بود و هر تیر او جان برزره
در وزین تنهانشینی چند باشی چو بلبل تا درین غم بند باشی چو دران جای ارم رشک که جان فتوح بود نور
غمش دردل آورده بمراقبه آمدم قطره ز نام دلبران قرعه فلک دم شرف الفت را چو ز دیدار بنی

آشفته
دل بود
آشفته
ناامش
محبت
چه
نام
حسینی
کامش
محبت
رکاب
آسا

دل را بحث آمد چه غم آ
آشنا شد به صبح و شام
جلوه گاه کاسه تماشا دیده ا
به تنگی رسید از عزلت برخاست
به روزی که دلم بگرو او
سر گرفته فرو طلب نمود که چونی ز
ان گل گل شد و گوش بر حرم
چه واری رسید گفتم دلبری را
رای احوال کامیاب یافته شد
روز به الفت مضاعف
با صاحبان طور نیش ا
مثال و باز آمدن نگه به چشم که
پیش از این فراموش و مانند

تربیت
گه گاه
از وصل
کام
تربیت
غم
داشت
از شوق
رقیبان
سپید
از عشق
چون
غریبان

اندر سینه گفتم گفت
از رش نظری همی دیدم چه بی
او بسلت دل مشتاق و
زان شدم روان روان بر در او رفته از
رسیدم مصرعه بر آمد بر
با هم او گفتش که تو از وام ز
شعر گفتم او را کامی شیخ جوان از
عشق شاهدی میخواهد مصرعه
پاره پاره دیدم و برادر غم
بصفات او تر آواز شد فرو که
شور انگیز دل فتراک ویز
نرگس بحیرت باز ماند و
شور عشق از سینه در جوش غزل

در
و بدن
شرف
روز و شب
در
شام و صباح
حسن
او کرد
بر بدر
مصباح
صبح تا شام
مقامش
گوئی

رحمت چه کام عشق با جی را او
بقدر عشق دل گاهی نرنجاند به
جان با وفاق الکاشتم روزی شعله شوق
گردی نجات یافتم و سیماش سراغ
مکتب خروشم به مانند مصحف
با الوف نشاط به معانقه من
دلبرت به مبتلا گشتم چو مجنون لذت
نغمه بمن بلبل
خسروان بختم چون این دل
فلک نور را
بحجت پاسی بوس
بر غنچه لب و دست شوار مجال
که دلم ما بی آب ز

از
رخ او
یافته
مهر
علی
از دل
او یافته
حسن
حسینی
حسینی
عیان
طرز
حسن

بے
پابوس
دلبر
اتفاق
سمندش
وست
بر
گہے
گہے (ابیات)
ستم
اسپش
تحمل داشت
گہے

عشق گرفته بهر اسباب از حسن
بماند چه هر چند دوان گشت
راسمدم با تفصیل اجمال لازم
خیال خود بسته شوق
بر حور نژادان ارم ترجیح بیشمار و دل
نورانی خورشید ملبوس نازنینان در
از نور چه زرصاف آمیزیش
برق مثال سراسیمه وقت پس از
اسپش فلک برشده
اسپ صنم چه بهر پابوس لب
را نشناختم وانه پرده مهر و رنگ نعبت
نذر نمود هم تا آنکه یاقوت
بد لیستگی زلف را مانند طره

دیدار
چه
دید
طالب
خویش
بر
خواند
زمهر
غالب
خویش
کوب
دل
او

بے تے و یدپریشان کرد از چه آمد
سیماب حسن چه سخت بست دل را تنگ
که روز سے با تشنان گنگ که
آمد باتی چند از دستان و شب با که
بسواری منزل گردون که طراز او
نور ست عزم با جزم بدان
سخنها چه آن رعنا طالب
دلی بر اسپی که ابرق بیبرق
آمد چه چشم ماه و خورچون سر به
بذوق او کرد چه از دور
فرش انداختم - نزدیک آمد
ما را هر بار یک عنا ئی
مان تاب چه او چی گهه لعبید جان

بامید یکه
به بیند
روی
شب
بسر
منزل
خود
می آورد
شوق او
در دل
خود
می آورد
شوق او

بروتاب از حسن چه پنهان ظلم
درخواب چه این طرفه که شد بیخود و بخواب حسن
موج رخشانش آفتاب را
قدر آن زرویش میداد و
منزل گردون هم طور ست و هم
گر دید قمر و دلم در عشق
را تلاشی گردید گهے حیران دل
سوار شده راه گنگ پیش
اگر و چه دل که عاشق شده بس
که بعد شوق الفت به
راه وجبل رسانید دل را که
و برای سجع خاتم حسن سے
تیر مژگان سوفار آسینه ابرو

از زره
و بینش
عیان
حسن
چه چو
دیدش
محبت
گرفت
عشق
گردیدش
محبت
گرفت
داشت

تاج	شکوه او به سر غرور یکسر نهاده
شرف	کند عیش به
گرد	ام عاشق
محابا	نگاه خود نمود و عیار سخن را
	پیش رویش
هم ور	…س برق … ظلم را
کمین	و بدل و چشم او وفا چشم
راه	محبت غا… شفقت
دے کرد	مرکز نشاط و …
دوای	ناسور … چه کنم چاره این
زخم	دوری برداشت این جدائی را
مرغ	دلم مانده سراسیمه تن
بسمل	چو درین مدت سراپا شدت

لطف	مخلصانه سخن به اندیشه ورد دل باد قهر
دیده	به حسرت … به تو
فی الحال	دلم … حسرت …
نقد	محبت امتحان کرده گفتم عشق …
لب	اندر خجل … به …
خریده	بدین …
	خیال … نگاه …
بود	والا … چون … آن
کار	دوری … و سلطان عشق
هردو	بزور … چون حنا …
	فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة …
وصل	بود باعث …
روزگار	عیش بکام و نه لولوی عشرت

شام	کم … در
بود	تمنای جمالم
عشق	جوهری وار بر یاقوت لب
	این هنر در مردمی …
کرده	چو شرق …
بود	در سر سری … القصه
روزگی	هر روز آن بوده که
جزو	خبر یافت … مناظره به
زبان	وصال … افتاده شعر کنم
شعر	که از آن دلارام چندے
جسم	من گشت ز من
نظم	وے … نماید
بسان	ایام بر صفحه دل از گریه تحریر

سخان
دیدن
دلبر
بدل
نظام
دیدن
ان به که
نهانی بود
در وطن
لفظ
معانی

کرو
ولیکن
بتحیر
عاشق
رهوش
خوش
وناخوش
بوصل
بهجر
بهرش
چو
چندے
بین نمط

ہم و در انجام کار این
ہمین که از مدت سالے
می عقل دانسته بسبیل تواتر
دلارامے بودن واز راہ معنی به
بر دلم دامے رسید [illegible] با ہجر
بوصلم شو که کار من بست [illegible] بهر
آن دلبر زمن [illegible] خود وفا را
چزان که کار عشق
اندر وصل باشد کار کن [illegible]
از ده سال کلفت بر ده ام
ان مضمون دلم و قلم با
از انچه گفتی دل شادست و
گذشته پای قلم هراسے ا

هرد و
چون
ما یه
عشق و حسن
بس شد
در دیدن
درد و
را
هوس
شد
در
هر طرفے
افتاد و

بیقرار مساعی مشکوره ہر دو ہم فغلوم
ماهی دور از آب می پویم آمد و
طمانینت تاراج [illegible] روزی [illegible]
لا ایزال رسیدن و درین حالت
عیش ایامے رسید [illegible]
نباشد از لقب [illegible] نفرت زین
از هر در زمن [illegible]
جستن با وصل [illegible] این
مے آید بد [illegible] گل
سخن کوته نیاز آورده ام [illegible] حق
بیچاره رسید خیال و دیگر نظر آمد
از کلام تو چون [illegible]
لکن که ستوده بر پا د

شعرا
رفت
پرسید
قلندر
چه کسی
گفت
خسرو
منم
از عشق که
رسی
وان
نظام الدین
پیرم باشد

را صورت حال بدین منوال
دل بمقام بیتابی چگویم که
م که حال چیست گفت که
از بودن چه گفتم رنجه
بر حال ما اے
گو اے با لقب [illegible] من به
عالم نشر
اے دل ز عشقش کار کن
جان [illegible] عشق خوش باید [illegible]
اگر در عشق معنی باشد و [illegible]
تا در زمان دست گرفته گفت تا
اولیا زمان [illegible] بقدرت
یعنی بتحریر خیال [illegible] که

بود
عشق
لطایف
نکته [illegible]
خوب [illegible]
عشق
از معنی
کن
که ان [illegible]
بهر [illegible]
مدت
ممتاز
ز عشقش

دوران
درآمد
سگان
را
شعبه
او
ای
برآمد
همه
به
ویدنش
حسرت
گرفتند

تفت دل گرد و بر
و برآمد آن بت
رعنا صنم با وشنیدم
نگفتم رانجه زن
ز سینه برزد و گفتم
انیک دلبر دلم هم
بخوبی بلا برهمی حکایت می
وشد خویش هر روز نو
معموری هم آغوش بود
مسند جمال مربع نشین و
در عرصه فراغ عبادت گنجید نظم
رایان شده هر یکی
حسب آن وبرارنده

این
سوز
کان
عشق
به حسن
می
کشد
روز
یک
با دگر
این کلام
میگفت
غنچه

عشق و حسن جهانی آشفته بسبل خامه را
انگیز اطلاع و بیابان عشقی دهی بسینه هم
گفته شد قبول پس تا
گوید گفت اگر نیک
بیلا این
گفته توشه از لب
بزبان شیرین بدین نمط
کرده با انبساط تمام جای آن
خیال و دیگر نکرده از و ابیات این
آن غرور در سرش آگین گر لیلی را
او بخوبی کمت
کاین طوفان شده منحرف را
فرهاد از لب شیرینش که چشمه حیات

خدمت
پیر
اگر بیرم
باشد
گفت
اشرف
که ولایت
وارد
وان
فقیری
ست
چه آیت
دارد

اخبار ده که محرر چگونگی
و هم جوانی به حسرت بدل وزانه
آمد دیدن رخ بتان را به دل
مهرو را اندر جانرا به عشق دلم
گوی جان را به جانم فدا
گیتی زبان را به آغاز دستان و
اندر جهان را که کثرت تنها
که بزمین و آسمان نگنجد با بلش
گاهی خبر سنجد بیلا نام مرو سیج جود
چنانکش هزار ساله بخواب بیدی از
به بیش خوبان برسر او افسر شاه
تا که نظم به راست نازد مرح مهر
طالب لیلی و مجنون و شوقش تار لیلی

شد
رقم دلی
صاف
منقش
شده
نوبت
شادی
صنم
آمده
ساخت
طالبش
به قلم
آمده

بمطابقت اصل وزن ... باشد ۱۲

سخن
در مجمع
گفت
گرفتند
دل
سلطان
از و
بیزار کردند
گذار
دل
مدار
النار
گردند

گذار با مصحف و تیغ جنبش
تنهائی چون سرو آیان به
سهو اخیال نه نمود و
ه شود و آمده بمن ظاهر کنید
خود را از این عناصر
زمان و آیان ملک
ست چه امید
تا آنکه مدتی پدید
نه خراب و نه سلاطین را
کسی رو برو القصه کسی
عشق بر آمدن منصور و نجیب گل نام
فی اللعب و انسته براه طلب برق
و بصحرای شش گرد دید

به دو دوم
سلام
میگفت
چون
آتش
فتنه
بر بلا
شد
بر جان
دو بار
صد
بلا شد
اعنی که

سراپا قهر محبتش بیان
از مشتاق مثال ندر و القصه
هر کسی که سیر همه اطراف
کنیزان خدمت کنم و از
تنهائی ر بانم
اقرارش اعراب نشاندن
کردن به و لی افسوس بدل
از و شخوار می در خواست او
عکسی از ان مرات به جز خیال که
از ان تحریر گزین نمی شد مدح
این مرا به عشق در دل داشت گفت شمع
میخواست که چگونه این راز را
محول و بلا نه پنداشته تلاشی

اولیا
ترک
ولایت
پیش خبر
حکایت
کرده
گلین
چه گویم که
چه شد
حالت
گرفتند
بدل او
این فن

با آن صداقت شعار در سینه خود گوا آمده
تام و دق کرده از گوشه وحدت
از طرف چینی پوریتن
بنده باشم و بعد آرزو
بر طراز م که مرا پیمان
با آن زال حرمان بخواب شد بشعر
قرار دشوار است به دل از ان
شمه از در یافت راز
ور و د نه بجواب
زین فراش باغ
راهم آرم این خبر الغرض عشق
روان شد و براه صحرا بدید
بوده در میان مخاطره

رفت
بخسرو
خبر
از شناسی
گشت
بدل
همدم
آبا و پیش
خرم
شد به
او را
که به بیند
از و

پریشان شد
گدا
پادشاه
بیچاره
نغان و ناله
کردی
جان
رنجور
رسیدی
مجبور
سلطان
با امید
جدا

تا در صحرای این نام که
بی خارش تر رسیده از
نسالان ام رسیده او دل
چندان بچه هنس نام جانوری
هم نفس کرد و عشق که کشتن مار
پس از چیدن بوقت شام
دانه و هم پیش بدشمن جانی این
ماند در حرم و اشارت این
این جوان به جان من در
بدن راه یش شد و این غریب که
و ار جدا افتاده در کربت
برآورده پیش آمده در ظهور کار او سخن
امید کار دار تو

جان
آن محبت
انگیخته
دو قدر محبت
پیش
پدر
تخم
چنین گفت
نکته
و بال
آن دین
گفت
با صاحب

ستان و او پاشنه گذاردشت
غولان سباعه نجات
و خاطر ریخته بجواب آمد چون تخم
و زاری کشاده بود ندیده و
آمد طائران بزبانی که
آن بچگان آمده گفتند که
با بنا بر تیشه ای باید
رسیده که این مرا حافظ چو
بود در امتحان به بهتر است که
گرفتار است نجات باید و اگر
پا نهاده پس هنسان
و لطف و کرم مربیانه
خدا را اکنون

بانه آیم
بصفات
اول
بعد ازین
هست
ولایت
رفت
خسرو
قلندر
اشرف
نغمه
سرکرد
بطرز اعرف

ز خیالش که شود به خاطر
یافته زیر درختی آرسید که
بیدار شد که گلهای مراد
بار آورد با بر درخت دید که
گفتند مصرع منت بتو کین
طفلان عزیزان را
نظم بچگان گفتند و دانه تا خورم
ستند نگه گر بحالم
مهمان با اسباب مهمانی پرداخته
روزگار است که از توسن
به عیش و طبل شادی
برسید نظم افسوس که از خوشی دل
دل شد همی سرود همی احوال کار

غنچه
دیدار
بچیند
اند و
بهر محفل
بسر و
آشنا
نی
بدف
و نغمه
ورود
آشنا
آمد

می ماند
چون حربا
زخورشید
رقیبان
دست ظلم
بخورشید مند
به نظمه
همچو
سیخے
بر شید مند
از انجا
دور
گردندے

گرچه دور به القصه آن
بخورشید بود و بعیاس مراد از
دریاب راز پنهانش این
وشهریان را ملاحظه کرده
که چون ست این شهر جمله
و به حسرت در
سحابی منجمد و نامحسوس دیده
بتان شوا ے میکرد به
مانند حالت بتان دیده حرم کاخ
به محله رفته نازنینان حرم را
که آرزوی جوان بر آمد مژگان
به چشمش مانندے وارد که چشمه
راه شبه بر شبیه عنانش

عاشق
این
سخن گفت
احوال
صنم به
برهمن
گفت
پدر
و صنم
چو
گشت
آگاه
مسدود

مستمند بر رهنمونی طائران
وسیله فائز شد شعر لیس انگه به
و بیچرا آگاه رفت جوان هر
سنگ شدن عدم جان
قصه حسد ا
چه حیوان مطلق چه ناطق سخن
قطعه لے حسدا و بد چه
آن فلک که برین شهر چه
وار تحیر مانده مهره آسا شطرنج
ن سنگ جماد می دیده گفت مصرع
بینمو و تا آهنگ بتے وید که جنت آبا
غمزه آتش جان خود هر دم تسبیح شمار دو مصرع
و بخوبی و کمال صباحت

شرف
گفتش که
چه رانے
واری
سید هم
انچه که
سازی وای
گفت
خسرو
که نیازے
وارم
گر بجانم
بدل

دانه یافت جوان طالب مقصود که
شو کار ساز
داشت از برآمدنش مربع
دریافت تعجب کنان
کار دید که شهرے به شکل
دران شهر بودند صفت
که کسان جمله در
این ایوان + بر طرف چپ
ی صحن پیاده ها دید که سر به محراب
که مرا بود کنون شد
رضوان بخواب ندیده با شهر ورش
به کنم صحن سگانش
او عدیم الوجود نظم

مشتاق
به مجلس
نشست
پیش
بت
اندر صف
او
راست
مردم
همراه
بی تیغ و
هر دم
گردند

زخواری
تشش
بهنجور
کم دید
زخواری
ازنظم پری قنتی
آمدی
باز
ازفرپیش
فراق
شاه
بکرده
تاشکیبش

دل بیچاره گرو ۞ چون روی
نیازی دارم ۞ اینک آن جانم
بمط خواست وای لب
آنجا محفل خیالی دیده به
شب یلدا سحر آمد ۞ رازی که در
هنس به دریا
بازپیچ جان ما
آمد در آمد ۞ چون طایر چرخ
ماند هنس که سبب
آلوده خود را دیده از
وار بر تخت بال که سلیمان
بهوا در آمد نظم در دوری افلاک
درگرم عنقا اسمی

نمود
بهمر
شان
راه
او بود
از چ
به قید
همدم
این
گشت
ازو
به هجر
محکم

ند بتان نیکو ۞ میگفت جوان صحبت
ایثار ۞ در عشق ست
۞ اقترا ر عوض کرد که
دست آمده گفت قطعه ای دل
جهانی حیران ۞ دشوار تری بود و
پیش ۞ بشدی با
عشق ومستانه ۞ سخن
آشیانه مغرب کردند
مهجور از دیگران الوداع
فی الحال فرود آمده آن
هزار آرزو دارد
م مانند ۞ درگرم روی
برید ماه در فریبش از

آزمی دارم
گفت
بخشم
همه کارت
لیکن
او لیاس
خم کنم
تا ممکن
گفت
خسرو
بدل
انیک
اشرف

۞ از عشق
که آن هم در
دل و جان ۞ الغرض جوان معا
بچه بخوان بسر آمد ۞ چون
نظر آمد ۞ منظر راه پیش
از زمین پیش ۞ ز طرف مغرب
بو صفش زین سر آمد ۞ سر
حربای روز سیمه سرانه
وا فوج گیر اشده بر سر جوان
خود را بکناره از سیم
بدی تمام نشانده حب
بجگرم مانند ۞ طایری از زین بال
روانگی دادم

درین
کار ۞
شه
صبح
شد
ومشرق
آمد
بتاب
آمده
بیرون
ز زمین
آفتاب
لمه

دران
وقتیکه
بیرون
آمدے
شاه
گدا
درکوی
عشرت
یافتے
راه
چه
شه
رفتے

مطرب ز آهنگ او زمزمه
بمکان مالوفه رسیده جوان
بجهد چون مضمون روز به
از محبر بجا تا
حیات رود بر زرین منصه
پایان دو عشق به آخرش
عشق رسیده وانهمین که
کنان قطع مراحل که
که بدل بود آرزو به اکنون
خانه خود گرفته به رفع تردد گرد
ان را صعوبت دلاطمینان داشته هم
خوبان اطلاع داد دست آرزو
از صحبت هر کس چو دم امکل

جز
رقعه
خط
نه وصل
صوری
افتاد
بدل
تپ
ضروری
چون عشق
چه مهر
ورزیش
شد

بال نخشه پسند مانند
دل بحرف نشاط نسیم دیده جای
شب ملتوی بود حسرتا که دار
مژده بر آنکس که شد
جلوه گری کرد بیت
این نشگفته غنچه در برم چه کار
و جان یار بود هیئت شد که گویای
تردد داشت با ساقی کرده با
دل اشتیاق آرزو به
شهره آمدنش پیراستے
آن حریار ا درخواست چون آمد
آورده گفت قطعه در بیان خصوصیات
یافتم در شب امید به حیات به آنشاه

عشق
دارد
ز جمال
اعوف
کارم آمد
بسر انجام ز دو
کام گردد
دل
با کام آرزو
رفت حسرتم
از دل بدل آرام گشت
گرد افغان
پسری را

تیز رفتار گرم دو
که بدین دست آویزا
آفتاب تا سحر انتظار
به اصل به چون کوچه گرد
راست تر چون
آمد دل بر نشاط و دهان پر
خود الطرف وطن روان شد
شاد آن شهر در آمد شعر
غنی از را فی سبیلا اخماص
خوبان اندیشه کرد و
انچه خیال بدیده بود
که غمنم به رفع نمائی ز لب ر
دیده بالتفات تمام توجه

موجب
از خورشید
ماند نظم
عاشق
بر
نغمه
دو
به نیاز
راند
لبیک
بمعشوق
عنایت
نمود

بصحرا
بهر نخچیر
شگفته
غنچه دل
نظم دربر
پیر
نبودش
جز
تردد
آرزوئی
که بیند
روی
نظم یاره

سے وفات پویان شد
جوان که تاک دو
و بلبل وار صدائے شکر
گل گل شگفته سے
ش گلشن خوبے بتبسم
و جوان مرد و زن
ز اغیار رس ؛ سخن در
به گل و ریحان که گل تکره
امور شاهی نمود جامی سکندر
خود چشم عالی را که دو پیمانه
که این مفلس چسان این
بر تافت ؛ جوان مدتی عیش
با یار به عیش دیگر ؛

دل
بهر وصال
در کشش
شد
گردند
بهم
طراز
در دل
جمشید
ز جام
راز
در دل
کز

را بنخوابی مائل کرد شعر فغان
او دو اشت از عیش بالید
دل گفتی تا آنکه بزم طوی آراست
و گونه گونه نشاط
؛ وصل او بر
در حیرت که غرورش
دلے بود و بس ؛ و در این عیش
نشاط آورده بخواب باز آمدند
بالجمله جوان بر تخت سلطانی با
کارے نکرد ؛ حسرت آلود
دریافت ؛ چرا از پا بخیزد این
رانده یار روے و لب
سے چرخ بطیش دیگر ؛ تعجب

در دست
غنچے
از نغمه گفتار
بشنیده
دل معشوق
بدست
خود کردی
بعد از آن
آرزوی دل
بد کرد
گفت
دلبر
که چه کاری

دل کردن ز تدبیر ؛ بصحرا اسیر
چون گل از نسیم آن
سر و دو رقص کنان بر انجمن
بشنودگان روے
ترسم کردند ؛ پس سخن بغایت
بینوائے رسانید نظم
در ان جای ارم رشک
که بیداری هم کلام سخن
نشسته بر خسار سر آیا
نظم تعجب سے کند
و گوید ؛ به پیمان ا
بمعانقه وقت باید مقابل
که بکام ایشان نبود دهر

گردن
اسراف
بدایت
نمود
رفت
بجای
که مکانش
شده
حیرت
نرگس
ز میانش
شده
روز

ماه روی
چو دروی
زین نمط
نظم نگشته
جز بسر
به سوز
پاستان
درویش
آخر
بنجان
ستاره
مسجد
رفت

به نوروز سے بود نظم همه
کند عزم
عشق ❊ که غم را
بود روے بجهان
گذشت ناگاه نقصان
دوران از و رفت اسعی
این داستان ملک
و غنی بدرجهٔ الوعث آمده
اندروزش زنگ خورد و در آن شهر
جوان رسید که اگر دیدارش
آمد که رافی بیدار انیز را
پیش رافی رفته گفت که درین
رافی گفت ازین غول

شهر
برآمدن
نهانی
رفتن
بجهان
کامرانی
درملک
دگر
نجات
یا بم
زین
شهر
خبیث

در عیش
❊ شود کار همه
بود حرف مشق ❊ پس سخن
عیش ❊ افتاد
وصالش آشوب فتنه که جدائی
وصال او بآرام جدائی
فائده شهرت شهرت
گون بر اثبات طلب سید زنی هو فی نام که
بهر رسیده مژده رقص و سرود
ندانم که در چه حسن نغمه او در
خور [illegible] سخن باید
زنی هو فی نام آمده
راه خود مزن که شیرینی

باشد
تحفه
آن راز
شمارے
باشد
زود
طلبید
قلندر را
گفت
عاشقی
گفت
بلے
گفت

شعر ❊ چو اوست آبا ملکے
اش و حزن ❊ شود اندر و
جدائیش به ظهور
ز جدائی طیش ❊ چون سال چهار و
ظهور نمود چه از سیم و چه ا
بدل گشته تفصیل این اجمال
چنان که در آن سرزمین هر
از جا برد و درپیش چرخ
از ترانهٔ سنجیش به جهان
عالم بجنبد این غلو بچه مرتبه باشد که یک
چون زمین اقتضا [illegible] آن
[illegible] دار و که پر نور روش بشاید فلک
رش [illegible] دار و سرا پا

دگر ❊
نیز
چنین آمده
بیچ
زر دینار
بدین آمده
روز
سوم
غلغله آمد
بدل
روز
چهارم
غلغلے

روزی فرمود که خاطر مهر با هم شوق تماشا او بمصرع صفت آورده خبر از خلل
که چون این منصوبه با به آن قصور رفتند که موسم هولی بجا آرم زانی گفت که اگر راز آن شهر که مقدمه اخگر
دارو با کسی گوئی مرا صحبت ز مهر جنون رنج بخشم شوق ببابد که با خواسته هر کس
محبت ما از دست ندهی کب در بیشتر که دوست منکر باشی و هم ز زر که بدل باقی ست بدین نمط بدلارام
عشق باز میسر نشود یعنی از آن شهر و بیابان او چیزی نگوئی مصرع عاشقم پیمان که او را با دل دیوانه گفت
وسوزی که سبحان راجه شده بود چون آهو شوق نغمه داشت دوا شیفته و جانی نمی خواست چون راز نکته
کسی را بمحبت خود مانند رنگ بیابان بیقرار باشد و دیوانه مروت گرد حفظ کردن وفاست نظم این
گفت و گوش شنیدم جامه روان نمودم چه آری مبارک آمد این گفت و گوی گفتن چه آمی دلیر قلم تو راز
تا گوید دل بیقرارست که صحراست طبع پرده یعنی صید کند پس مضمون چیز یکه بدلداری بطریق تعجیل بناکام
بدرویش این فن یعنی طالبان علم و شتابان فیافی شوق راند شعر بخواهم بخششی از معنی چنان گفت
گشته مائل بقلم افتاد و در تاب راجه در ترانه و رقص چنگ از لب خویش چندی را از خان و مان بی نام و نان
فرمود مائل گشته بدام طره اش افتاده میگفت شعری ای یار شب فروزا بنا هم برسی چه چون شمع بسوزد سرا پا برسی
کار اختلاط تا بانجا رسیده که شاه بهر دور جام آن لعبت را کام بخششی میداد و عوض بوسه میگرفت تا که امروز را

خویش بی خویش

اگر عاشق بود صادق مرو بیم

برادر ورد دل یکی این گروهم

[illegible]

در گفت بحقل

بی خویش بفرود او فردا را
دل را باسرار کشد روزی چند
پیمان وهی آرزوی دارم چون
فریفته شد از پیمان داد واز
تا جار آن لب
الود او اعنی راز بیت شد و بند
ز نور رخ تو پس از خانه چشم [illegible]
دل شور انجم معاینه گرد
تقدیر نهاده مانند وام زده
مداو تعالی سایه بخشید دل
طپید
نما فلک
محجبلم بس هر طرف

از آب

شد جان دوبار تشنه بی تاب

چون ماهی تشنه در بیابان

گردند نگاه

جام پر زمی برد و مستی مے
روزی عروس نو عرض کرد مصرع
اسیر او داشت گفت بجان
خود را یک گردانید مصرع
را شربت آرزو داده یعنی جان
روی دلارام را چه گفت شعر
اشک بخشی گرفت و شربت حیات تا
ماهی بر ریگ جدائی می طپید
طپان شده کام ناکام
ام را آب نشاط داده ا
شت ناکسے
غم او غم باید تو نوئی
تا سنگ سیکرو تا دل

گفت

هر کار تو آرام لیکن

اولیا پیش گشم تا ممکن

بعد از آن ترک ز خلوت گروه

شاه را

وای یاران به نوای می خے
با و نیک
پس انچه بخاطر عزیز باشد بیرون
چه او کند گفتن
راز نهفته فاش کردن باشد و
دلارام چیزی رخ تو که
بود بجد افسوس بال جانان می بود
با سینه پاره پاره بی بیس و
غیر گروه بحضرت الهی التجا آورده
بخلوت وصال رسانید تا بجا
شتابان الهی کار
همه ای جان هر کس درون
تا رتار شکست [illegible]

کیست که در عشق نهد سوز را

بخسم آمد چو جوان پیش یار

گفت از شوخی بیخویش

یار باید
بوقت آخرین دیدار
یابد
دیدنش
این
اولی
یار
دریافت
دل خود
وادلش

بدر یار چسان ٭ الغرض
اندرز گفتن چشمه مصلحت را
دور صحبت انگاشتم شعر
تشنگان
به
که دران بزم رنگین بشتابد
ان عشق زیره بالا خوش
بسته صفات کریم ست بالجمله چون
ثر رفت عمان افتاده شام و سحر
بر حصول کار دیده پس بصحرا آن
از و کرده خبر کند فرباد زنان و
خود با آن مر بی وقت راز
را بر شوخ اخلاص نیاز نموده
کلفت بعد از رحلت چون نشاط ان

بر
سیرابان
جز اشک
خونابه
در جام
افتاده
دو یار
تشنه
ناکام
بیبهات
بلب
یکی
بدیگر

خرابی دل خراب و جدائی
پنداشتم و چرا صحبت اینقدر
نه
بود
٭ زین راز که
شیشه باده خمار فراق که
بر زبان بیتاب جز
از محبت قلبی و
دار لب نیاز بر سفال عقابر نهاده ع
جویای آستانه منش که
کنان زیر آن درخت که بکار او
آشنا کرد منش سکین حال شنیده
از خدمتگاران باشم اسخه
تا زنین نمیا نمود هم جان آن تمنا

یابد
بخلوت
اگر دو
گفت
گوئی تو
کلام
اشفاق
اولیا
شاه
بکام آفاق
گفت
نا ید
بولایت

مهرتاب افسانه می گفت که ای
آن عذار چمو شراب ناب
من ٭ ای دوست مراچنانکه
دل بخوبست ٭ اکنون منصوبه
در دست بیلوا مر و نشان
والا بیت سخنی نمی آید آری
ولی مجبور بیکدیگر دیدند جوان در
را کار عالم بر مدار قسمت ست ببلان ازآن
با روش بود گردید تو تنهی که هر
بود رسید از خرد و تمیز
گرای ایام خاطر بقرار برای کار
از من بس دران ناچار
چینی پیش فا یز شد نظم

یار
نام تو
چو بست
کجا
جای تو
ذات
حب
و رسم
حب
و برای
تو
گفت پس
از من

معیار	خسرو در ربوده	پاک	کنم از دل	نامش	زدوده بس سرگذشت	این ماجرا
دریافت	وگفت کارا بلهانه کردی بس	مجهور کر	سخنے کے او باشد اجازت	چون وهم	ولیکن دل تو از جا رفته چاره	چیست
وے	شوریده برای خدمت حاضرم	افسوس	از جان ندارم و لیکن شعر	پیش قضا	چاره کار	ترا به
درکف	صدکوشش بازآید این گفت	از بر	پشت جوان را نشانده	انجاش	بهوا دوان و براه انجاح کار سرایا	نافع
روان شد	در طرفة العین آن جائر	مسلاح	فائز بمکان شده سر گشت	بعد از آن	شجر یکجگل کرده خیال آ	چون
دید	جوان را فرود آورده بطرف	بحار	بحیرا آگاه رفت جوان	ناز	و نیاز استاد آموز چون	چه چرا
ست را	و جانداری بتان سنگین دیده	وهم	آنک حیرت شده گفت نظم	بعشوه داد	...... مرا	چشمت
چکول آسا	به کنون که شهر	بیابان	چه باده ثابت به معلوم شد که	تیر مژگان	دو ختن و سینه جان ابروی بنگ	آموخت
تخ خشند	بتان از کدام پرتو گرفته	اعمی کر	آن وقت قائد غارت گر	بکمان	ابروی خورده همه بسته عکس	تصویر
مه را	باین چکیده لبان او پیش عشق	خفه شده	جوان را بمکان فائز نمود مصرع	رهو داده	بگلبانگ آید چه رخ	ترا به
چهره	ن جوان غریب خاص و عام را	شتابان	راه بیابان کار و بار دید که	چین ابرو	ی شان هم از سنگ	بیست
کف	خرد بر عارض حیرت	او بدو	ه حیرانه تلاشش آرزوی که	بسر	داشت گاهم نگاه بجز جانب	و زین کار
واکرد	اعمی تلاشش را نی بلاک	بجام	دل باده اخلاص او داشت	ولدوزی	می نمود عشق میگفت که دل	تحیر ترا

در یک	ساعت که موقوف با مروت نیست	آب شیرین	وصال بخشم و افسون فی	آتش چهره	است که از غم اوست	چون
لحظه	بلحظه افزا اسا هم جوان در هجران	انگیخته	دل آمیخته طالشن بوده آتش	بسینه	میزد و چون شمار ایام	گلزار پر ایشان
جان داد	ان پیش او آسان نمود روزگار	مهرتاب	ابرو جاش هر لب بود هر دو دل	سوخت	او روشن چون شب	خسرو
محبت	در حق او بیشتر از پیشتر شد محفل	شیرین	خسروی فرهاد کرد از قتل	ناوک غمزه	بی رقاص بزم شاه شد	گفت که
موج محبت	سید هد ریش خبر چه بار ا	میگفت	و میگریست تا آنکه از بطن	ره افکنده	زنگله خنیاگر که بجس	فر داست
امتحان	هم آهنگ سرود آن لیمو صبح	سی	سوسن دل و قانون	لبوشش	ست چه وقت اندر پوست	در آرم
داده	ان آواز عصا فر که باده محبت	چه آفتاده	بود با ساز ترانه و آغاز نغمه هم	زلف شب	چون سرو و سرو و سراپا	طلوع
چو	ان محیط شد راقی پیاله پرستار	ان لعبت	جانشین هر صنع گم شد که دلبر	دام	تماشاست پس آمد نشست	چون که
دلبر	نمود را یعنی جوان را با دل نگرده	که نی	وا رخشک شده هو راح سو عشق	پی بند	ش و دل حیا و هوسناک	شد چه
عاشق	راوی که از ناله غم بال گشته	بدلربا	ان محرم آغوش است تاب تماشای غم دوش	بدوش	در دل گفت که بوقت	صبح
خود را	با ورساند و او را با کشید و او	ده	جنون را از غم رها ند جا لحظ	از نصیب	فراق کشید و بود دل بمقام محر	رسید
نخچیر خیز	در عشق او راستی چنگ	او گرد	بر مهر حسن کاستی چه از پا افروز	دست	و گرفته معانقه نمود	آن جوان
فغان	دو اله ای نازنین بیار تیغ کرد	اشاره	هم گنجید این کشید او شعر	بگرفت	مرا بدیع عشقت پدید	جامه

یارب	که دارم بهر پیش به هنمای عشق
بگشا و	نده و وشش بدوشش در
و بچید	و بود و آب لال وصال جهانی به
زخروش	و خروشش روی که در آمدن
الهم عشق	در جذبه بر آمد
آتش تیز	الم رفت زود
عاشق	و معشوق را که بعشق یکدیگر
شده	با خود هم‌جنس کرده شاه اورا
محبوب	گلی یافته به هزار شده گفت
با هم تیز	صحبت شده خانه چشم بر تو
عاشق	شده ام همین عشقت بود
و دو عاشق	چو استقامت و لحوا ...
گشت	این همه اسباب نشاط و از شهر و

بدین سو	که بر آمد کار دل امیدوار بود
این رهرو	نشاط هم آغوش یکدیگر گشتند
عبارت	که باشد فرو نشانده از دیدار
بدین سو	دیده و آن لعبت سحرکار نازنین
آخر	باز در حجله در آمد
دو جگر	یافت رهائی یک
کمان گشت	احوال معاشرت یکدیگر
در بحر	اندر خط داد و حلقه چند به
صفا	کس درین معنی ست ا
چیز آب گشته	دریاب که جز مهر کاری ندارم شعر
جان	شده است هم‌جنس این را
از این شهر	آن مکان هیچو جان بر آمده در
بجویند	به محشر او و منش حاضر آمده

و امن	کشان شد بروش شوق شوق
نار	غم که گریبان عیش عاشقین
سمند بگشت	پس مترنم ترانه شکر شدند
باک و	صعوبت که در فراقش کشیده
ازطمه	هجر شکسته
لقفا و	غم زده بیشت
شده رو	ند کرانی پیدا مردی با عنی که عین
گوش گرفت	آن لعبت شعبده باز کار
اول	پس پیش جوان آمد و گفت
ده و ده زده	همنشین
ملک رو	. . . . . . که . . . . .
گریبان و	آتش دوری زده مصرع
گفت	هر دو دلبر بر باز و هم سوار شده

ابراز
ورید
آن جوان
گفت
شنید
اینک
چشم
جنس
سوی عیش
عشقت
انس
از تو
سبب چند

یک معنی	خیال نباید کرد پس در تذکرة الیمین	در جنت	آباد اندر جهان فائز شد مصرع	گوئی	ز شرق تا بغرب	قطعا کرده ام
بمعنی	نفس ثابت می آید با نجا هم و لیکن	وصل هم	وگر برکامرانی و نخواهم هم	سخن	نشاط شد مانند بهشت	دور
ز لفظ	تر و شده بقیة العمر انبساط	شد و زید	شعر عیش ابد و در جهان شد	از آن او	۱۴ می عیش شد و باد که بهجت	بروی تو
تن گذشته	عالم قیاسات خیالی که به	خضر آمد	ند از و مدتی پاک آنی کردند	چون که	روزه آخر پیش آمد منظور	نظر
راز یعنی	جلیس مجالس ارم شد بشعر	شرمساری	نی می برهم از کرده فعل زشت پاک	اشرف	اندرین اسباب نسیان	کرده ام
نظم رشته	گفت دلبر که چه سه بدل به	افسوس	گفتا که وقت رحل شکون ا	از کفش	جست آسایشی به دلم ر	از
هم رفت	آرایشی بر آنی ازین حالت	در گرفتم	آمد به غم و غصه	ز رحمت حق	سینه سرا چون صحرا انور روان چون که	دل و
جان	خود لا اقبالی شمار نشد و هم کباب	شدی	القصه آن بیقرار از غم بسیار	ره می از	آفاق تا افت روح و	جان
در	باغ ارم منقرض گشت اکنون هم	چو بها آمد	اشک حسرت ریخته گفت ای	دائم هم	از خدای جم که سرا پا	همیشه ترا
نشو و نما	[illegible]	[illegible]	وجودم بگردش پرکار که می یابت	تا فت	گذاشتی که نظم سی	خوش گشتم
کلام	در وهم سخن شوم چه مانم نه	از	چنگ تن شوم چه این	گفت	گو کی و	[illegible]
بهم	و فا و چه باشم از آن	همیش	آن [illegible] رو ا ق	اکنون که	آن جان عالم و عالم جان	بخدا
رقو ده	الهی خاکم بخشش و نیست مرا	از آب لقا	که هم گرفتار باشد دور وار کرد	ولایت	رفاقت آن قافله سالار محبت	رستم

دنظم و بر
عشق
دو را
در یک
مکان [illegible]
روضه
به بستان
چنان
کردند
روضه
[illegible]
[illegible]
بجان [illegible]

یاره مقام سازی * او
او را برین کرده داشت که یار بکنان
مسافر را سته فناد بندید
هم اثری از نشاط نماند ریاحی
[illegible] الحاکم قالب ز
آتشین ترتیب کردند [illegible]
گل و یاسمین از درخت [illegible]
فوج فوج عیش جهان گذشته
یک شاه پیشانی سستی شد که
آتشین فرش گل گردیده با
صفای عاشقان بین *
[illegible] هم ای دل براه عاشقی
بجای آن نخواستن کار نیست

شده
بدان
طور
ای دل چه کنی
وفا
محن
شنو
با دلبر
خویش
باهم
سخن
شنو
که رنج

مرگ بکام سازی * دوستی چو گذرد
مصیبتی کرد داشت در نقش غم هم
محن بوده حیرانی بر آورد ند عالمی
که را رفتن ریش * در
* گذر ز ره
دل گر بدید که خود را بجانان بپراز
ای تن گر انبار سیگفت ز [illegible] دل
خود در آتش سوزان نشست که ز دغا
و بیگانه و یار و اغیار
نشین خود بجنت الماوا رسید ع
را در فضای عاشقان بین [illegible]
پلنت طور از او ای عاشقان بین *
دارین از این ایشان بطرف شده

به نظام
کار خسرو
بولایت انجام
ذات تو
پیر ولایت
باید
قائم بری از
هدایت باید
باصر و سامع
این مهره
شنوند
بجای گوهر
از و

همین جدائی ز کجا کرده مهار *
خود شد ساکنان آنجا
غم کار بر دار افسوس
لیس جرم بود
آسان * با جمله رانی [illegible]
شعر همه را نجه را طلب [illegible]
از ذوالمنن * و قرض [illegible]
شعله های آتش از هر طرف گر
بر صدق دلش [illegible] اند
فریب این و آن
این خانه معمور *
فروشان روشن باکه
اینهمه نام و نشان گردید

راز
چو
شد
فاش
طلب کرد
زحمت *
سیم و زر
و یار چه
بخت [illegible]
چند *
ز انبار
[illegible]
خرج کرد

صفا صفت	عشق اندرین طریق که صفا	چهل [illegible]	[illegible] ست که [illegible] طرازی می پیچد که	شهره	اگر سخن آفرینی بهره ور شوید صحیح	این نقد
عاشقان چه با	کند چا به سوی عشق	ست	[illegible] محبوبی باید که خاصان [illegible]	شوند	بسبب [illegible] یا [illegible] اصوات	بهر بهره
مرا جسم	غرور [illegible]	خوش [illegible]	گرده و بجام [illegible]	عشق را	شر [illegible] ست چند	[illegible]
و کل	[illegible] راه چا ست	که آشنا	ست بیان [illegible]	بین	و در جا معنی گذشته وفای عاشق	[illegible]
چنین [illegible]	[illegible] باده آرزو دید	بکام	[illegible]	چه وفائی	از آشنا سان یا [illegible] نوشته	[illegible]
صفا را	که بسینه [illegible] کینه مردان	ست	بسبب شورش دل [illegible]	دارد	عبارت [illegible] گفتم و درین [illegible]	[illegible]
سخن	[illegible] این سخن	گر عشق	که انتظام سخن چنان بسته که	در	[illegible]	ابدل
بر [illegible]	[illegible] ایوان کرده	بین	نمود و در حرف سخنی که	دل	خونین جگر است نوشتم	بر راه
خوبی	یوسف زلیخای [illegible]	یار خود	چون شدی بکار به دو [illegible]	یار	[illegible] فیضی [illegible]	محبت
وفا	را چه [illegible] سخا مه	کس هست	ع گر سخن نیک	صفائی	دارد به چهارم از [illegible] خسروی	رومی
را	[illegible] نمود گلشن سخن از بوی	[illegible]	زیب گلشن واد شعر اینک	دارد	بدلم دوستی [illegible]	[illegible]
حقیقت	بیان نکات اوراق از	آمد	در رفت سخن [illegible]	نیز	عشق درست [illegible]	نظامی
گفتم	در معنی از جمال چهار دلبران سینه	سخنم	هیچ گل میشگفت بس نام	این	خریده رعنا پنج گنج نمودم	گنجی

خاتمة الطبع پس از حمد و نعت میگوید بندهٔ مبتلا از کوچهٔ علم و فن سید ابن حسن دبیر خدمتی مطبع نامی سپاس پرورده محو اطلاع ...
قدردانان علم و هنر عالی الصاف پسند مهتمم کارهای ارجمند هنر و فن شناس و دست نواز فیاض بکاران جهان احسان ...
و مشهور جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله که درین قرب زمان قدر شناس علم و فن منشی ...
ڈپٹی انسپکٹر سررشتهٔ تعلیم ضلع بدایون رسالهٔ بهم رسید که ندرت طرازی او به بدائع و صنائع نگاری برابر اند ... مختوی
نامش پنج گنج خسروی ست لوحش الله چه زیبا رسالهٔ ایست که از یک ساله مانند پنج حس ظاهری پنج رسالهٔ یعنی
چهار مثنوی مختلف البحور و متفاوت الارکان و یک نثر مستدرک و مستنبط میشوند و از همه افسانه های شیرین بعبارات رنگین
نظم و نثر مختلف الحکایات جلوهٔ ظهور میدهد چون عبارت نثر با رنگینی اشعار که در وصف سلاسل بالاستیعاب ...
دیده بخت صحرای عشق و محبت و در آخر کامیابی آنها بوسیلهٔ امداد طائر نفس و چون مثنوی از لفظ (چنین) آغاز کنند
قصهٔ محبت گدا با امیر شاه و جان دادن هر دو و مثنوی آغاز از لفظ (نقاد) فسانهٔ دو عاشق و معشوق و آخر تشنه کامی و
گرداب فنا افتادن و مثنوی آغاز از لفظ (عاشقی) احوال حضرت شاه شرف و میلان خاطر با افغان پسر و مثنوی آغاز
از لفظ (هیچکس) قصهٔ عشق زاهدی با پری پیکری پدید میشود الحاصل هرگاه الطبع رسالهٔ مذکور اجازت رفت اصل قلمی
او را از نسبت اغلاط و تخلیط و تحریف الفاظ خیلی مخدوش یافتم و هر چه امکان رسائی فکر بود به لقای صورت اصل الفاظ
منقول عنه رسانیدم آخر کار بکنکاش و مشاورت آرای رزین منشی شیو پرساد صاحب ... بی نظیر اوده اخبار که در سخن فهمی و
سخن آرائی دستگاهی کامل میدارند و علی هذا مهتمم مطبع و نقاد منشی گوبند پرساد صاحب فصاحت منشی بهگوان دیال صاحب سررشته دار
دفتر مطبع که در نظم فارسی از مذاق سخن بهرهٔ وافی میدارند و برین منوال مولوی عبد الحمید صاحب و مولوی محبوب احمد صاحب
صاحب ذهن سلیم و فکر مستقیم و مولوی سید تصدق حسین صاحب نقوی که در نقادی سخن یکتا ... مطبع ... الانصاف
میدارند با کمال توجهات جمله صاحبان موصوف البیان مقالات مع بقیهٔ این رسالهٔ عسیر الحل را ... تصحیح آوردم ... سعی و
اهتمام چنانکه باید و تشفی خاطرم را شاید نیامده ... بنا بران حرفی چند ... پیش سخن سنجان ... التماس میدارم که اگر جاهای ... از غلطی ...
یابند به اصلاح درست فرمایند و ... مناسب آنست که اگر کدامی نسخهٔ صحیحهٔ رسالهٔ مذکور بهم رسد ... که الطبع مرتبهٔ ثانی مشتبهات هم
مرتفع شود و بکمی تعداد طبع حال اگر چه معروض مقبول باد ساخت عنان انصاف از دست ندادن شیوهٔ پسندیده است که ...
کدام جای بر خاتمهٔ اصل رسالهٔ مولوی محمد دلیر حسین امروهی نوشته است خیلی خون جگر خورده باشد که این گوهر گرانمایه بدست آمده
بجهد الله که رسالهٔ مذکور بار دوم در مطبع نامی اوده اخبار بمقام لکهنو ماه جنوری ۱۸۹۳ع مطابق ماه صفر ۱۳۱۰ هجری قالب طبع پوشید

از روی
انچه پیچم
در این
بستان
دل
گل غنچه
دیدم

اغماض که پنج گنج اند
سر سبز و ر جنبش زده ام
نگارستان صباحت تاریخ
خوبیها به نمودم تحفه بر
به آسانی دل من
عنادل را به اشعار گل
پس انگار

بنجامه
اخسر
بر
یار
برو
که نامه
اخسر

از نوشتن اوچنان ادراک
الامر در روز اول نسخه زیبا
بن مضمون ملاحت بجا اعنی بالاز
گفت این پنج گنج از ما به به
زین تاریخ در خاطر که باید
مید بهر از شوق هر دل را به
دل ز نور وش تجلی دیدم به پنجا

ر از
با تمام
رسید
کام دل
بوده
با نجام
رسید

گر دیدکه از بانی پستند پس از
آمده ور شب هفتم ماه اول از تاریخ
نظم چو آمد بتمام
رسیدم خامه که هم بکام دل آخر رسید این تاریخ از
گلشن حقیقت فهمی بر خاطر مبارک یاد طرز و
سخن حب دل از مصر
کلام الحمد بعده و الصلوة علی

گردوی
ختم شد
این نسخه
رسم کلام
صلی
علی
سید نا و السلام

تمام شد

قطعه تاریخ طبع اول از جلوه طبع وقاد منشی بهگوان دیال عاقل تخلص

طبع شد الحال با حسن و صفا	خوب و بهتر پنج گنج خسروی	گفت عاقل از پی تاریخ سال	نیک چهر پنج گنج خسروی ۱۲۹۸

ایضاً طبع حال

مجموعه پنج نظم شهره چون لعبت عروس	اندرین نادر کتابی معنی آئینه شگفت	گشت چون مطبوع	نجیب انبیر خرد	پنج گنج خسروی مطبوع صحیفه گفت ۱۳۰۰